

هو العليم

# تصحیح دیدگاه و فکر انسان نسبت به مالکیت خویش

شرح حدیث عنوان بصری - مالکیت حقیقی و اعتباری - جلسه ۴۷

بیانات

حضرت آیت الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی  
قدس الله سره



اعوذ بالله من الشيطان الرجيم  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصَّلوة و السَّلَام على سَيِّدنا و نَبِيِّنا  
ابى القاسم محمّدو على آله الطَّيِّبين الطَّاهرين  
واللعنة على أعدائهم أجمعين

**قُلْتُ: يَا أَبَاعَبْدِاللَّهِ! مَا حَقِيقَةُ الْعُبُودِيَّةِ؟ قَالَ: ثَلَاثَةُ أَشْيَاءَ: أَنْ لَا يَرَى الْعَبْدُ لِنَفْسِهِ فِيهَا خَوَلَهُ اللَّهُ مَلَكًا، لَأَنَّ الْعَبِيدَ لَا يَكُونُ لَهُمْ مَلِكٌ، يَرُونَ الْمَالَ مَالَ اللَّهِ يَضَعُونَهُ حَيْثُ أَمَرَهُمُ اللَّهُ بِهِ.**

به امام صادق عليه السلام عرض می‌کند که حقیقت عبودیت چیست؟ حضرت می‌فرمایند که: سه چیز است؛ اول اینکه بنده در نفس خودش و پیش خودش در آنچه که خداوند به او عنایت کرده تعلق را نبیند، احساس ملکیتی نکند چون بندگان احساس ملکیت نسبت به اموال خود ندارند بلکه در حقیقت مالی ندارند. مال را مال خدا می‌داند و هر جا که خدا تکلیف کرد آن مال را در آنجا قرار می‌دهند.

در جلسه گذشته راجع به این مسأله تا حدودی صحبت شد و اینکه چطور انسان باید تعلق خودش را نسبت به اموال تصحیح کند. منظور این نیست که تعلق خودش را قطع کند بلکه تصحیح کند و به طور کلی سلوک غیر از تصحیح حال که به دنبال او تصحیح فکر و تفکر است، نیست. فرق بین عارف و جاهل در صحت فکر و در تصحیح حال و تصحیح فکر اوست. جاهل و عوام برداشتهای نسبت به اشیاء نسبت به عالم وجود و هستی با برداشت یک عارف از نقطه نظر کیفیت فکر و کیفیت مبانی فکری تفاوت دارد و آلا از نقطه نظر ظاهری تفاوتی بین آنها نیست. چون عارف حال او متبدل می‌شود و از آن کیفیت تعلقش به عالم کثرات و به عالم دنیا تبدل پیدا می‌کند به تعلق توحیدی، طبعاً در فکر او هم اثر خواهد گذاشت و از اینجا فرق بین عارف و عالم مطرح می‌شود. عالم ممکن است این مطالب را بداند ولی این مطالب منبعث و زائیده حال او نیست؛ از کتاب مطلبی را فهمیده، از نوشته مسأله‌ای را دریافته، شخصی مطلبی را به او گفته است ولی هنوز به آن نرسیده و به حقیقت او نرسیده است و ادارک نکرده، واقعیت را ادارک نکرده، تا جایی که انسان آن واقعیت را بخواهد ادارک کند، حقیقت را بخواهد بیابد و مسائل در درون او و در وجدان او محسوس باشد. قبل از اینکه در این مجلس، حضور رفقا برسیم، در منزل مجلس عقدی بود. بعضی از دوستان و رفقا از طهران آمده بودند و در آنجا مجلس عقد خواندیم. بعد از عقد به ما امر کردند که یک چند کلمه‌ای هم راجع به برنامه‌های زندگی و اینها برای آن زوج مکرم، آقای داماد و عروس خانم صحبت کنیم؛ بالأخره می‌خواهند زندگیشان را شروع کنند. یک مقداری صحبت کردیم شاید تأخیر هم برای آن جهت بود. علی کلّ حال، یکی از مسائلی را که در آنجا

مطرح کردم البته الآن یک قدری سربسته تر عرض می‌کنم که مناسبتی با همین قضیه، الآن دیدم دارد. من به آنها عرض کردم دین را از اهلش بگیرید، دین را از کسی که آن دین را با وجدان یافته است بگیرید. نه هر کسی که خلاصه مدعی است و ادعایی دارد، ادعای فهمی دارد، دو تا کتاب خوانده، کسی که دین در جان و در سرشت او و در نفس او حک شده و متحد شدند، با دین وحدت پیدا کردند. در زمانی که مرحوم پدر ما در نجف بود خیلی به ایشان کنایه و اعتراض و مسائل ناگوار و خروج از دین و خروج از شریعت پیغمبر و صوفی و درویش و نمی‌دانم به راه خود برو و با جامعه مسلمین همراه نبودن و امثال ذلک از این مسائل خیلی به ایشان می‌زدند. پدر ما که یک شخص بی‌سواد نبود، حتی مخالفین ایشان به فضل او معترف بودند، یک مسأله بدیهی است دیگر. چرا به ایشان این مطالب را می‌گفتند؟ چون آنچه را که فهمید عمل می‌کرد، نه آنچه را که به او می‌گفتند، نه آنچه را که دیگران می‌خواستند، آنچه را که خودش می‌فهمید، آنچه را که خودش دریافته بود، حالا دیگران هر چه می‌خواهند بگویند، بگویند. از نظر فرض و جدیت و فضل و مبرّز بودن، ایشان در نجف مُشاوَرٌ بِالْبَنان بود. وقتی که در خیابان حرکت می‌کرد، می‌گفتند همه: فلانی. ولی راه خودش را رفت، به این طرف و آن طرف نگاه نکرد، نگفت: فلان آقا و حضرت آقا چه می‌گویند عمل کند، نگفت: فلان کس چه می‌گوید طبق مبنای او حرکت بکند. آنچه را که تشخیص داد از روایات و از اصول مسلمّه و از تلمُّذ و شاگردی در خدمت بزرگانی که به حقیقت و مُخّ دین رسیده بودند، منظورم علامه طباطبایی رضوان الله علیه بود.

این مسأله را در اینجا خوب است من تذکر بدهم که در اواخر عمر مرحوم آقا رضوان الله علیه وقتی من از ایشان سؤال کردم که شما به چه ملاکی و به دستور چه کسی به مرحوم آقا شیخ عباس قوچانی مراجعه کردید؟ خب، ما یک مسائلی را متوجّه شده بودیم، موقعیت ایشان، موقعیت ایشان، کیفیت ارتباط، برای من سؤال بود، البته انشاءالله این مسائل را به طور مشروح من به قلم آورده‌ام و می‌آورم فعلاً. ایشان فرمودند که: من از اوّل شاگرد علامه طباطبایی بودم و به دستور ایشان به آشیخ عباس قوچانی مراجعه کردم و تا آخر هم شاگرد علامه بودم. التفات می‌کنید؟ بعد رفته‌ام پیش آقای حدّاد. این تصوّری که ممکن است بشود که ایشان شاگرد آقای آقا شیخ عباس بودند مستقلاً، این مسأله صحّت ندارد. ایشان شاگرد سلوکی علامه طباطبایی بودند.

علی کلّ حال، چرا به ایشان این مطالب را می‌گفتند؟ چون ایشان می‌خواست به راه خودش برود، ایشان نمی‌خواست از هر کسی حرف بشنود، ایشان آنچه را که دریافته بود می‌خواست آن را عمل بکند، طبعاً به مذاق بعضی خوش نمی‌آمد. بعد من یک مثال زدم؛ گفتم: در یک مجلسی ما برای یک قضیه‌ای رفته بودیم. مجلس، مجلس یکی از آقایان بود که پدر او از مراجع تقلید درجه یک نجف بود. یک مجلسی بود، مجلس خواستگاری بود، برای یکی از اخوان. خلاصه مسأله: ما جریانی را در آنجا دیدیم، مشاهده کردیم که یکی از اقوام ما که در آن مجلس بود وقتی آمدیم بیرون گفت: فلانی! من به عمرم مجلس بُنگاهی را مثل امشب ندیدم، بنگاه

معاملاتی. البته آن قضیه منتفی شد و اصلاً صلاح هم نبود که انجام بشود. حالا جریان چیست؟ این آقا فعلاً صاحب رساله است، پدر او از مراجع درجه یک نجف است. صحبتی که در آن شب بود نه براساس تقوی، نه براساس شأنیت، فقط و فقط براساس مهر و پول و درهم و دینار دور زد. پدر ما هم ساکت همین طور نشسته بود و به این جریان تماشا می کرد، نگاه می کرد، ما هم کنار ایشان نشسته بودیم هی می خندیدیم. داشتیم یاد می گرفتیم، بالأخره بد نیست، بُنگاهی را یاد می گرفتیم، معاملاتی را یاد می گرفتیم که چطوری حرف بزنند، چطوری بیایند، چطوری خارج بشوند، چطوری مسأله را بپزانند، چطوری خلاصه جا بیاندازند. خب بلد نبودیم، داشتیم یاد می گرفتیم دیگر، می خندیدیم. نتیجه هفتاد سال درس خواندن و روایات را بررسی کردن این است، این است قضیه اش که بلند شوند بیایند مهر دختر فلان آقا اینقدر دینار عراقی بود، مهر دختر ما خیلی باید بالاتر باشد؛ ما کجا، ایشان کجا، فامیل ما کجا، نوه حضرت کذا، نمی دانم، فلان و این حرفها و چیزهای دیگری که حالا دیگر اصلاً جایش نیست، ما فقط همین مقدار. التفات کردید؟ اینها چیزهایی نیست که از دیدگان ما و آنها پنهان باشد، مخفی باشد. هم ما می دانیم هم آنها می دانند.

این یک قضیه برای ما که در اینجا اتفاق افتاد، مشابهش برای صبیبه و دختر خود ایشان اتفاق افتاد که وقتی آمدند برای خواستگاری آن پدر پدر داماد من باب مثال شروع کرد به صحبت کردن: بله چه و ما این هستیم و امکانات ما این هست و هر چه شما بگویید و فلان است و از این حرفها. منتظر بودند ببینند مرحوم آقا چه می فرماید. مرحوم آقا فرمودند: ما به حضرت زهرا سلام الله علیها تأسی می کنیم و دختر ما، دختر حضرت زهرا است، مهر او همان مهر حضرت زهرا، مهر السنه است. بنده در آن مجلس بودم که تا چند دقیقه اصلاً اینها گیج شده بودند، اصلاً نمی دانستند چه بگویند، گفتند: آقا! منظور حضرت عالی چیست؟ فرمودند: مگر جنابعالی مهر السنه را نمی دانید؟ مگر نمی دانید؟ پانصد درهم شرعی است، مثقال نقره، مساوی با دویست و ششصد و دو و نیم مثقال نقره صیرفی است. نمی دانم قیمتش الآن چقدر است ولی خیال می کنم از صد هزار تومان کمتر باشد الآن. التفات کردید؟ گفتند: آخر همین؟ ایشان فرمودند: غیر از این چیزی نیست. بعد ایشان این را فرمودند: مرحوم پدر ما وقتی برای او داماد می آمد، برای خواستگاری به او دو چیز را می گفت؛ گفت: من از تو نه پول می خواهم و نه چیز دیگر، یک جو غیرت و یک جو ایمان. سه چیز؛ یک جو غیرت، یک جو ایمان و یک جو عقل. این سه چیز را داشته باشی بسیار خوب. این چیست قضیه؟ بنده خودم در مجالسی بودم که وقتی مهر السنه را مطرح می کردم، طرف مقابل من که از آقایان بود و اهل اطلاع بود با مسخره با قضیه برخورد می کرد. می گفت: آقا! این حرفها مال آن زمان بود، الآن این چنین است، الآن آن چنان است، با این، آن موقع یک خانه می دادند، نمی دانم، الآن پانصد درهم چی است و .... نه آقا! نه خانه می دانند، نه آپارتمان، نه ویلا، هیچی، زره امیرالمؤمنین قیمتش چقدر بود؟ الآن یک زره درست کنند مقدارش چقدر است؟ زره چیزی نبود

که برای هر کسی گران باشد، همه زره داشتند دیگر، لباس می پوشیدند از زنجیر و اینها. این قیمت یک زره بود و بعد هم مگر روایت نداریم از موسی بن جعفر علیه السلام که فرمودند: خداوند به پیغمبر توسط جبرائیل وحی فرستاد که مهر دختر خود را مهر السنه قرار بده تا امت تو از نظر کمی مهر به تو تأسی کنند.؟ مگر روایت نداریم؟ کورید؟ بروید بخوانید. در کتاب نوشته؛ محاسن برقی. نه اینکه کورند، کور باطنند، می دانند و انکار می کنند. همه اشان می دانند، همه این مطالب را می دانند ولی صحبت در این است بین دانستن و بین یافتن بین مشرق و مغرب فاصله است، این مطالب همه مشخص است.

حالا به این نحوه و به این وضع و به این کیفیت طبعاً هر کسی نمی پسندد، هر کسی قبول نمی کند. باید از شخصی که دین را یافته است، نه تخیلات و تصوّراتی در ذهن خود پروراند است، باید از این فرا گرفت و آلا کتاب هم در کتابخانه خیلی زیاد است، چه فرق می کند؟ مطالب در کتاب نوشته بشود یا مطالب را در نوار ضبط کنید یا مطالب را بیاپید در سینه حفظ کنید، هر سه یکی است. رسیدن به این نکته مهم است. لهذا بین عالم و بین عارف فرق این است که عارف به آنچه که فرموده اند رسیده است و عالم فقط از کتابها نقل می کند. وقتی که برای خود موقعیتی حاصل بشود بر مقتضای منافع و مصالح خود موقعیت را تغییر می دهد، موقعیت را عوض می کند، کم و زیاد می کند، دلیل می آورد؛ به آن دلیل، به این دلیل، این زمان به آن زمان فرق می کند، الان این طور شده، آن موقع آن طور بود. نخیر آقا! هیچ فرق نکرده، هوای نفس در هر دو زمان بوده، شیطان در هر دو زمان بوده، مطالب در هر دو زمان است، هم در آن زمان بعضی ها بودند عمل می کردند بعضی ها هم عمل نمی کردند، در این زمان هم بعضی ها عمل می کنند بعضی ها نمی کنند، مطلب یکی است.

عرض شد امام صادق علیه السلام فرمودند: عبد نباید مال را مال خود ببیند، املاک را املاک خود ببیند. باید اینها را مال خدا بداند، باید تعلق خودش را نسبت به اموالی که دارد تصحیح کند، تعلق خودش را باید درست کند، نه اینکه تعلق نداشته باشد، تعلق نداشتن یعنی به کنار انداختن و این نیست. تعلق را باید تصحیح کند چون بندگان تعلق نسبت به مال ندارند؛ هر مالی که در جیب آنها باشد یا در اطاق باشد یا در اختیار آنها باشد یا نباشد برای آنها یکسان است، فرق نمی کند. چطور اینکه الان فرض کنید که انسان نسبت به مالی که در اختیار دیگری است چه حالی دارد؟ اگر ببینید یک شخصی فرض کنید که گُرور گُرور فرض کنید که این سرمایه دارد در بانک و اینها یا اینکه اصلاً آه در بساط ندارد، یک شخص عادی چه برخوردی با این دارد؟ مساوی است دیگر، می گوید: این چه کرور داشته باشد یا نداشته باشد به من چه مربوط است، چی به من می رسد؟ چه عائد من می شود؟ بنده در ارتباط با مولای خودش هم همین است. اگر ببیند در ملک مولای او پول هست یا پول نیست مایتملک هست یا نیست، در دیدگاه او نسبت به این مال تفاوتی حاصل نمی شود. می گوید: اگر مولایش هزار کرور داشته باشد، چیزی برای او حاصل نمی شود، نداشته باشد هم همین است، چون بنده است، حرّ

نیست. اما فرزند نه، فرزند می‌گوید: هر چی پدر من بیشتر پول داشته باشد می‌گوید اگر بمیرد اینها به من می‌رسد. چه بسا دعا می‌کند که خدا زودتر عمرش را به سر بیاورد. شده، اتفاق افتاده.

یک مرتبه یکی از همین دوستان مرحوم آقا، ایشان آمده بود یک ملکی از او در یک جایی بود به مرحوم آقا هدیه کرده بود. گفت: آقا! این ملک را می‌خواهیم هدیه کنیم به شما هر کاری‌اش می‌خواهید بکنید. ملک خیلی قیمتی هم بود شاید خیال می‌کنم اگر این زمان بود حدود پنج شش شاید میلیارد قیمت داشت، این حدود. مرحوم آقا فرمودند: من ملک می‌خواهم چه کار کنم؟ حالا ملک می‌خواهی به من ببخشی. نه، من این را می‌خواهم.... ایشان فرمودند: بسیار خوب، ما این را قبول کردیم. شما برو از طرف ما این را بفروش، اینهایی که توی همین خیابانهای آن موقع خیابان چی بود، الان، دولت آباد و آنجاها، آن زمان این منازلی که در آنجا در گروهی بانک هست، این افراد مستضعفی که هست، اینها هستند، شما برو اینها را از گروهی بانک اینها را بیاور بیرون، این بندگان خدا را. بعد ایشان گفتند: آقا! ما می‌خواهیم این را شما تصرف کنید. ایشان گفتند: من قبول کردم دیگر، من قبول کردم، حالا شما برو این کار را انجام بده. آمد رفت بنده خدا هم انجام بدهد، شنیدم فرزندان، او را تهدید به قتل کردند، جدّاً تهدید کردند و منصرف شد. التفات می‌کنید؟ این دنیا است، تعلق به دنیا همین است. امام صادق بیهود نمی‌گوید این حرفها را، می‌داند یک چیزی هست، اینقدر بروی برای دنیا کار کنی، زحمت بکشی، تعلق را زیاد کنی، بعد هم خدا گرفتار یک همچین قضیه‌ای می‌کند و نمی‌توانی کاری انجام بدهی، جلوی خیرات گرفته می‌شود، جلوی مبرّات گرفته می‌شود، جلوی تمام منافع گرفته می‌شود و بعد این پول به دست این فرزندان بیاید معلوم است دیگر چه کار می‌کنند، این فرزندی که پدرش را تهدید کند معلوم است با این پول چه خواهد کرد. به خدا پناه می‌بریم از اینکه ما را مبتلا کند، امتحاناتی برای انسان پیش بیاورد که خلاصه امتحاناتی باشد که مشکل باشد.

بندگان نسبت به آنچه را که مولای آنها دارد و موالی آنها دارد بی تفاوت هستند، هیچ تعلق ندارند. مولا به آنها بگوید: این را انجام بده، می‌روند انجام می‌دهند؛ مولا به آنها بگوید: آن را انجام بده، حتی ناراحت هم نمی‌شوند، چرا ناراحت بشوند؟ مولا بگوید: تمام این اموال را فرض کنید که ببر به دریا بریز. مال من نیست که حالا بریزم یا نریزم، گفته بریز، به من چه مربوط است؟ آن کسانی که به انسان تعلق دارند متأثر می‌شوند. آدم می‌خواهد یک جا یک پولی خرج بکند می‌بیند سر و صدا درآمد: چرا به ما نمی‌دهید، به دیگران می‌دهید؟ آدم می‌خواهد یک جا یک چیز بکند، نه، چرا آن جور؟ می‌گویند دیگر ما اولی هستیم، ما احقّ هستیم، نمی‌دانم ما چی هستیم، خب همه طبعاً.... ولی خب انسان نباید ترتیب اثر بدهد، اگر ترتیب اثر بدهد در همین جا می‌ماند، در همین جا توقّف می‌کند، انسان باید کار خودش را انجام بدهد و برود جلو، منتظر نباشد از کسی دستور بگیرد. اینجا خرج کن آنجا نکن به کسی نیامده است. چرا؟ چون در روز قیامت همین‌هایی که می‌آیند

و در این دنیا مانع می شوند، روز قیامت پرونده را روی دوششان می گیرند و می روند دنبال کارشان، نگاه انسان هم نمی کنند. هر چی می گوئیم: بابا! در این دنیا ما به خاطر شما کم گذاشتیم، به خاطر شما ما در این دنیا فرض کنید که انفاق نکردیم، به خاطر شما در این دنیا صله رحم نکردیم، به خاطر شما به خاطر اینکه شما ناراحت نشوی، رضایت داشته باشی، حالا فرق نمی کند، زن، فرزند، خواهر، عمو، دایی شریک، قوم و خویش، همسایه هر که می خواهد باشد، به خاطر شما الآن که گرفتاریم بیا به داد ما برس، بیا به خدا بگو به خاطر من بوده است. چی جواب می دهد؟ می گوید: من که دستت را نبسته بودم، می خواستی نکنی. این جواب را من الآن به شما دادم بعد روز قیامت خودتان هم می شنوید، من زودتر به شما گفتم. می گوید: من که دستت را نبسته بودم می خواستی بکنی، من دستت را گرفتم؟ من غل و زنجیر انداختم؟ می گویند: بابا! اگر من این کار می کردم، زندگیم این طور می شد، این مسائل پیش می آمد. می خواستی نکنی، پیش بیاید، پیش بیاید.

انسان باید ببیند تکلیف چیست. ما برای دو روز دنیا در جا می زنیم و عقب گرد می کنیم ولی متوجه باشیم این دو روز دنیا ارزش ندارد، آن چه را که ما در پیش داریم ابدی است. آدم عاقل می آید برای خراب کردن و افساد مال ابدی خودش، دو روز دنیا را بگیرد؟ هیچ عاقلی این کار را انجام نمی دهد، دیوانه است. خراب می شود بشود، خراب هم نمی شود البته، یک تغییر و تحوُّلی و بعداً درست می شود، اینها همه تخیلات است. آنچه را که ما در پیش داریم ابدی است. ممکن است بعضی ها معاد را انکار بکنند، عقبات را انکار بکنند، بهشت و جهنم را انکار بکنند آنها حسابشان جدا است. ولی ما که قبول داریم بر این اساس حتی مانند تجار و کسبه هم بخواهیم کار انجام بدهیم، تجار چه کار می کنند؟ حساب می رسند؛ الآن این معامله ای که بکنند آیا در او ضرر است یا در او منفعت است؟ آیا تا حالا دیده شده تاجری بیاید و بداند که در این معامله ضرر است و اقدام بکند؟ این امکان ندارد، می گویند دیوانه است، این چرا می آید مغازه اش را باز می کند؟ چرا حجره اش را می آید باز می کند؟ ما تمام کارمان از اول تا آخر بر اساس جنون است، حالا متوجه شدید وقتی بزرگان می گویند: تمام مردم غیر عقلا هستند برای چیست؟ آدم عاقل که نمی آید این کار را انجام بدهد. ما به خاطر یک امر روزمره، به خاطر یک مسأله ای که در روز هست، به خاطر یک قضیه دو ساله و سه ساله، به خاطر یک مسأله ده ساله، سعادت ابدی را از دست می دهیم، سعادت ابدی را از دست می دهیم. آن وقت همین ها فردا می آیند، فردا روز قیامت، می گویند: می خواستی نکنی، ما دستت را نبسته بودیم، ما تو را مجبور نکردیم، ما باهات اخم و تخم کردیم، می خواستی اخم و تخم را قبول کنی، می خواستی یک خورده بپذیری. آیا برای رسیدن به یک سعادت، کمترین تحمُّل در اینجا لازم نیست؟ یک کمترین تحمُّل، یا نه، همیشه باید اوضاع بر وفق مراد، مسائل همه عادی و بر وفق مراد باید انجام بشود؟ خب در این صورت بین انسان و غیر انسان فرقی نیست.

فلذا امام علیه السلام می فرماید انسان مانند بندگان باید باشد؛ هر جا خدا امر می کند انسان مالش را در

آنجا قرار بدهد، مالش را در آنجا صرف کند. هر جا خدا امر می کند. چرا؟ چون انسان مالک نیست اگر انسان این حال را داشته باشد، من نمی گویم حال، حال آسانی است، نه، باید تأمل کنیم، باید ورّ بریم، باید در خودمان این مسأله را مرور کنیم، اینها خیلی تأثیر می گذارد، کم کم کم انسان متوجّه می شود: نه جانم، این مال، مال ما نیست، این اموال، اموال ما نیست. تعلق انسان نسبت به این اموال کم می شود، کم کم بی تفاوت می شود. معاویه بعد از اینکه حُجر بن عدی آمد و از امیرالمؤمنین علیه السلام آن اوصاف را بیان کرد گریه اش گرفت و در حینی که گریه می کرد می گفت: **رَحِمَ اللهُ ابا تراب!** خدا ابا تراب را رحمت کند، اگر یک کوه از طلا داشت و یک کوه از گاه، زودتر آن کوه طلا را انفاق می کرد. مرحوم آقا می فرمودند: این معاویه بر طبق فهم خودش دارد این حرف را می زند، چون پیش معاویه طلا مهمتر از گاه است، اهمّیت طلا بیشتر از گاه است، آن وقت این صفت به اصطلاح مُستَحْسَنه را که انفاق در راه خدا است، دارد به امیرالمؤمنین نسبت می دهد، چون برایش طلا مهم است. ولی برای امیرالمؤمنین گاه و طلا یکی است، زودتر دیگر ندارد. امیرالمؤمنین به همان دید به طلا نگاه می کند که به گاه؛ نه اینکه به این بیشتر از او، آن وقت در عین حال انفاق کند، نه. به طلا نگاه می کند انگار به گچ دارد نگاه می کند؛ واقعاً همین طور است. الآن مسأله برای ما یک قدری عجیب می آید ولی اگر انشاالله خدا قسمت کند برای همه مان و توفیق بده خواهیم دید که انسان به یک مرتبه ای می رسد که اصلاً از مال بدش می آید، اصلاً بدش می آید، ناراحت است که اصلاً پول دارد، اصلاً ناراحت است. می گوید: این چطور می شود این زودتر برود راحت شوم، حوصله اش را ...، چی این به اصطلاح همه اش گرفتاری و این چیزها مال چی، راحت شوم از این. بالأخره از یک طرف مال است، انسان نمی تواند بیاندازد توی خیابان، باید حفظش کند، از یک طرف می بیند فکرش را گرفته و می بیند این اشتغال فکری الآن برای او ضرر دارد، واقعاً احساس می کند. مثل اینکه فرض کنید که یک مسأله اشتغال فکری برای کسی بیاید، چطور می خواهد راحت بشود زود از دستش، یک گرفتاری برای یکی پیدا می شود، یک مرضی برای یکی از بستگان انسان پیدا می شود ذهن انسان را همیشه می گیرد، آدم همیشه منتظر است زودتر خبر سلامتی اش برسد، این از این مسأله بیرون بیاید، از این اشتغال بیرون بیاید. این تملک و تعلق به ملکیت اصلاً انسان احساس می کند واقعاً اینکه من خدمتتان عرض می کنم چون من با بعضی ها برخورد داشتم این طور بودند اصلاً ناراحت است از اینکه چرا مال دارد، ناراحت است.

مرحوم آقای حدّاد رضوان الله علیه در یک مجلسی، مجلس بله برانی بود، مال یکی از آقازاده هایشان، ظاهراً آقا زاده اولشان بود، آقای آسید مهدی، برای این نشسته بودند. یکی از دوستان که الآن خدا حفظش کند یکی از دوستان در کویت هستند آقا حاج عبدالجلیل که مرحوم آقا اسمشان را هم آوردند، ایشان در آنجا آقای حدّاد صحبت نمی کردند، همین طور کنار می نشستند، این هی صحبت می کرد، آنها می گفتند: این قدر، اینها

می گفتند اینقدر. صحبت نمی دانم در سه هزار دینار بود، دو هزار دینار بود، چقدر بود؟ آن می گفت: سه هزار دینار مهر ایشان همین طور نشسته بودند همین طوری اینها را نگاه می کردند، حواسش نمی دانم بود یا نبود آن می گفت: سه هزار، این می گفت: دو هزار دینار. یک دفعه آقای حداد حوصلشان سر رفت، گفت: چیه؟ دعوا سر چی می کنید؟ می گویند: آقا! اینها می گویند سه هزار دینار فامیل عروس این شخص هم می گوید: دو هزار دینار. گفت: اصلاً چهار هزار دینار. چهار هزار دینار نوشتند تمام شد. خب این هم یک جور است، این هم یک جورش است دیگر. التفات کردید؟

آن آقای حداد است و کافر هست و صوفی هست و فلان، این هم صاحب رساله و مرجع تقلید، حالا فهمیدید؟ بنگاه معاملاتی به گرد اینها نمی رسد. گفت: آقا بگوئید چهار هزار دینار تمام کنید دیگر. بنده خدا عبدالجلیل گفت: یک ساعت اینجا واسه چی داریم حرف می زنیم؟ اصلاً برای چی داریم می گوییم؟ یک وقت مرحوم آقای حداد، یکی از همین شاگردان ایشان، با رفقا و دوستانش مسافرت می کرد اینها که خدمتان عرض می کنم اینها را می خواهم بگویم واقعیت داردها فقط به حرف نیست اتفاق افتاده با بعضی از دوستانش مسافرت می کرد، حال خوشی داشت. این می گفت: من تا دست می کنم توی جیبمان دیگران در می آورند می دادند. هی می گفت: هی ما دست کردیم توی جیبمان فرض کن یک چیزی را بخریم بقیه می دادند. خسته شدیم، می گفت: در یکی از مجالسی که رفته بود، در اینجا، این پولی که توی جیبش بود، درآورده بود گذاشته بود زیر فرش، راحت، دیگر هیچ چیز تو جیبش نبود. بعد از مدتی آن شخص که تنظیف می کرد اتاق را، بعد از اینکه از آن مسافرت آمده بودند، اینها، یک روز فرش را کنار می زند می بیند که این قضیه در منزل، خدا رحمت کند، یکی از دوستانمان که از دنیا رفته است، مرحوم آقای حاج غلام حسین سبزواری منزل ایشان اتفاق افتاد آن مخدّره، خانمشان یا اهل بیتشان یا یک خدمتکاری وقتی که آن فرش را کنار می زند می بیند یک مبلغ زیر این فرش پول است، تعجب می کند، می آید به ایشان می گوید. ایشان می گوید: نه، ما پولی نگذاشتیم. خلاصه، این طرف، آن طرف، بعد، بله، کاشف به عمل می آید که این مال فلان آقا بوده است که ایشان آن قدر دست می توی جیبش می کرده فرض کنید چیزی می خواسته است بخرد، دیگر حوصله اش سررفت؛ (با خود می گوید) این چیه؟ ما می دست می کنیم توی جیبمان، هی دیگران پول می دهند، این پول را ما بگذاریم اینجا خیالمان راحت شود، اصلاً هیچی نداشته باشیم، می گوییم: آقا! ما نداریم، می خواهید بخرید، می خواهید ...

این در آن حال دارد می بیند این اشتغالش به این مال آن را دارد می ایست می دهد، اشتغال به این مال از اوج روحی او و نفسی او دارد مانع می شود، می خواهد خودش را راحت کند، می خواهد خودش را بیرون بیاورد. نظیرش البته در مرتبه خیلی بالاتر و عالی تر راجع به اصحاب سیدالشهدا علیه السلام داریم که در روز عاشورا سبقت می گرفتند اصلاً به موت، سبقت می گرفتند به شهادت. یعنی ناراحت بودند از اینکه چرا زنده اند،

ناراحت بودند از اینکه چرا مقید به این بدنند، ناراحت است اصلاً. خب دارد می‌بیند، دارد وضعیت را می‌بیند، امام حسین را دارد می‌بیند، آینده را دارد می‌بیند، عقب‌اتش را دارد می‌بیند، آنچه را که خدا برای او آماده کرده است دارد می‌بیند، با امام حسین بعضی از اینها اصلاً دعوایشان داشت می‌شد؛ می‌گویند: چرا نمی‌گذارید؟ می‌آمدند قسم می‌دادند، این طور، این طور، این طور، دل امام حسین را مثلاً به خیال خودشان به رحم می‌آوردند، حضرت می‌گفت: خب حالا بروید؟ **لَا يَمْسُونَ إِيَّاهُ** اصلاً از شدت اشتیاق و توجه به آن سمت و به رسیدن به وصال معبود، اصلاً احساس نمی‌کردند. دیدید گاهی از اوقات اتفاق می‌افتد انسان دنبال یک قضیه‌ای می‌خواهد برود، دنبال یک مطلبی می‌رود، عجله دارد، یک مرتبه سرش می‌خورد به یک جا خون می‌آید نمی‌فهمد، بعد از یک مدت می‌بیند: ا...! این چرا دست...؟! اتفاق می‌افتد یا پایش می‌خورد به یک جا فرض کنید که نمی‌فهمد بعد تازه کم‌کم احساس درد را فرض کنید در پایش می‌کند. خب این درد بوده ولی چون غفلت بوده از توجه به بدن، این درد را احساس نمی‌کند. اینها اصلاً احساس نمی‌کردند، اصلاً احساس نمی‌کردند که آهن دارد به اینها می‌خورد، تیر دارد به اینها می‌خورد، شمشیر دارد به اینها می‌خورد.

يَضَعُونَهُ حَيْثُ أَمَرَهُمُ اللَّهُ «باید در همانجایی که خدا امر کرده، انسان مالش را در آنجا صرف کند.» امام صادق علیه‌السلام می‌فرمایند. باید ببیند تکلیف چیست؟ در یکجا کم در یک جا زیاد، در یک جا به اندازه، یعنی در هر مکانی به اندازه، در یک جا امساک کند، در یکجا باید انفاق کند، نه به هر کسی باید انفاق کند و نه از هر کسی باید امساک کند. باید ببیند تکلیف چیست؟ مرحوم آسید محمد تقی خوانساری از مراجع تقلید در زمان مرحوم آقای بروجردی، مرد بسیار محترم و بزرگ و باتقوایی بود، مرحوم آسید محمد تقی خوانساری. از هم دوره‌ای‌های مرحوم آقای حجّت و مرحوم آقای صدر و اینها بود ایشان. همان کسی که نماز استسقاء خواند. چون یک سال در قم باران نیامد و خیلی وضع، وضع وخیمی شده بود، در همان سنوات، ظاهراً جنگ بین‌المللی ثانی بود که انگلیسها و آمریکا آمده بودند، در قم هم آمده بود و قشون هم آورده بودند در اینجا. خیلی وضع وخیم شد. مردم تقاضای نماز استسقاء کردند و ایشان حرکت کردند به اتفاق مردم قم و رفتند در بیرون مشغول برای نماز بشوند. این انگلیسها و این امریکایی‌ها و اینها خیال کرده بودند اینها قصد شورش دارد، رفته بودند اسلحه‌های خودشان را برداشته بودند و خلاصه آماده برای اینکه وقتی.... رفته بودن بیرون، نماز خواندند باران نیامد. برگشتند به شهر بعد نقل می‌کنند ایشان به اتفاق چند نفر از خواص دوباره تنها آمدند بیرون و رفتند در آنجا، نماز ایشان که تمام شد باران بارید؛ این قدر بارید، ابر آمد و اینقدر بارید که آمدند به آسید محمد تقی خوانساری گفتند: دعا کن بند بیاید، دارد همه چیز از بین می‌رود. ایشان مرد بسیار بزرگی بود، بسیار مرد باتقوایی بود و خیلی مرد مبرّزی بود. در یک سفری که به همدان داشت با مرحوم آقا شیخ محمد جواد انصاری ملاقات می‌کند. مرحوم آقا شیخ محمد جواد پیش ایشان هم درس خوانده بود در آن

وقتی که در قم بودند. ملاقات می‌کند. بعد در یک مجلسی که مرحوم آقای انصاری به دیدن ایشان می‌روند، علمای همدان همه آمده بودند و افراد و کسبه و اعیان، ایشان خیلی به طور عادی و نه مخفیانه و نه درگوشی رو می‌کنند به آقای انصاری و می‌گویند: جناب آقای آشیخ محمد جواد! دستوری به ما بدهید برای حالمان، برای راهمان، دستوری بدهید. یک مرجع تقلید جلوی این همه از علماء، جلوی مردم بیاید به شاگرداش این مسأله را بگوید این کم نیست، مسأله، مسأله عادی نیست. مرحوم آقای انصاری بر حسب تواضع و ادب و رعایت احترام استادی استنکاف می‌کنند و استیحا ش می‌کنند: آقا! این حرفها چیست، این مسائل چیست، ما قابل نیستیم، به اصطلاح این را ما می‌گوییم و این مطالب چیست؟ شما حضرتعالی خودتان مثلاً، ایشان می‌گویند: شما خودتان اهل هستید، خودتان متأهل هستید برای این مسائل و اینها. ایشان رو می‌کنند به آقای انصاری و اظهار می‌کنند: آقا! شوخی نمی‌کنم، شوخی نمی‌کنم آقا! امساک نکنید، بفرمایید. مرحوم آقای انصاری رو می‌کنند به ایشان و سه چیز را به ایشان توصیه می‌کنند آهسته البته خیلی آهسته و درگوشی به ایشان؛ یکی می‌فرمایند که: نماز شب را ترک نکنید، این یک؛ دوّم: در کمک به فقرا و ایتم کوتاهی نکنید؛ سوّم: اموال امام زمان علیه‌السلام و وجوهات را در جای خودش صرف کنید. وقتی که این مسأله را مطرح می‌کنند، ایشان سرش را پائین می‌اندازد و بعد از یک مدتی سر بیرون می‌آورد. می‌گوید: آقا! آن دو تای اوّل را می‌توانم ولی این سوّمی را نمی‌توانم. حالا مرحوم آسید محمد تقی خوانساری در صرف این اموال خدا می‌داند چقدر احتیاط داشت، خدا می‌داد چه وسواسی داشت که مبادا مثلاً در غیر از جای خودش صرف شود، در غیر... ولی درعین حال آن قدر این مسأله مهم هست که احساس می‌کند، می‌گوید: آقا! این را نمی‌توانم، این را دعا کنید، باید خودتان دعا کنید خدا به من توفیق بده. يَضْعُونَهُ حَيْثُ أَمَرَهُمُ اللَّهُ «هر جا که او می‌گوید باید انسان آن مال را خرج کند» نه اینکه به دلخواه خود. چون تعلق نباید دیگر داشته باشد، دیگر تعلق نباید داشته باشد. در یک جا کم، در یک جا زیاد، به جای خود و دُرُست. شخص مؤمن در هنگام انفاق باید نظرش، نظر توحید باشد. باید وقتی که ما انفاق می‌کنیم، در هنگام انفاق بدانیم داریم از جیب کس دیگر داریم انفاق می‌کنیم، نه از جیب خودمان. این حال را باید داشته باشیم تا اثر بگذارد.

در خدمت مرحوم آقای حدّاد بودیم یکی از دوستان دوستان ایشان، بسیار شخص خوبی بود الآن هم حیات دارد، خدا حفظش کند صحبت راجع به انفاق و اینها شد. بعد رو کرد به آقا، گفت: آقا! وقتی که انسان یک انفاق می‌کند می‌بیند در جای خودش هست خوشحال می‌شود، می‌بیند در جای خودش صرف شده و اینها. خب البته خوبه، بالأخره اینها، ولی بالاتر از این، این است که اصلاً خوشحالی ندارد. وقتی که انسان می‌خواهد انفاق کند، حالا مسأله فقط در مورد انفاق نیست؛ انشاءالله در فقرات بعد از حدیث شریف امام صادق علیه‌السلام، در آنجا راجع به موارد دیگر، عبارتی که حضرت دارند عبارت این است البته راجع به

مسأله دوّم ولا يدبّر العبد لنفسه تدبیراً. در بیان این عبارت ما مطالب دیگری را عرض خواهیم کرد، فقط مسأله مربوط به انفاق نیست، حالا چون فقره اوّل درباره اموال هست، در اینجا ... وقتی که ما می خواهیم یک پولی را به فقیر بدهیم باید بدانیم از جیب کس دیگر داریم می دهیم نه از جیب خودمان، آن وقت اثرش را ببینید چقدر است. لذا در روایات داریم وقتی پول به یک فقیر می دهید دستتان را ببوسید. چون پولی را که به فقیر دارید می دهید در واقع دارید پول را به خدا می دهید و فقیر در اینجا نماینده خدا است و این فقیر است که باعث رشد شما شده، اگر این فقیر نبود شما پول را کجا می گذاشتید؟ به کی می دادید؟ خداوند این فقیر را برای شما در سر راهتان قرار داده تا اینکه وقتی به او می رسید انفاق کنید. می شد فقیر نباشد دیگر، شما وقتی که می آید سر راهتان فقیر نبینید، این پول تو جیبتان هست. خب، پول تو جیب شما است، کاری شما انجام ندادید، پس رشد نکردید، پس حالا باید او هم یک متنی بر سر شما بگذارد ولی همه این متنها را جمع کنیم از خدا بدانیم، خدا باید بر سر ما منت بگذارد. **(يَمْنُونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمَنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمْنُ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ)**<sup>۱</sup> می آیند پیش پیغمبر این قضایا را که من خدمتان عرض می کنم چون پیش مرحوم آقا هم می آمدند. بله، ما آمدیم سالک شدیم، می خواهیم بیایم خدمت شما، بله، از شما فرض کنید که اطاعت کنیم، از چه کار کنیم. خب نیاید، آمدیم می خواهیم خدمت. **(يَمْنُونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا)** «می آیند منت می گذارند بر اینکه مسلمان شدند» کی شما را برداشت آورد اینجا؟ کی شما را از میان این جمعیت جدا کرد و آماده پذیرش و تلقی این مسائل کرد؟ کی بود؟ ما که با بقیه فرقی نداریم، همان خصوصیات جسمی و خصوصیات روحی ما در بقیه هست، چه بسا بهتر هم ممکن است باشد. چطور شد ما این راه را انتخاب کردیم و راههای دیگر را کنار گذاشتیم؟ کی این کار را کرد؟ کی این توفیق را داد؟ کی این جدایی را به وجود آورد؟ خودمان؟ پس چرا تا به حال نبودیم؟ **(بَلِ اللَّهُ يَمْنُ عَلَيْكُمْ)** «خدا بر شما منت می گذارد.» منت اختصاص به او دارد. کبریائیت اختصاص به او دارد. اللهم أهل الكبرياء والعظمة وأهل الجود والجبروت «خدایا کبریائیت و عظمت و عزت اختصاص به تو دارد.» ما بر سر کی می خواهیم عزت بگذاریم؟ بر سر کی می خواهیم عظمت بگذاریم؟ وقتی که ما می خواهیم به فقیر پول بدهیم مستحب است دستمان را ببوسیم، با دست راست بدهیم. وَأَنْ يَنْفَقَ بِالْيَمِينِ «با دست راست باید داد» و بعد انسان دستش را ببوسد چون با خدا معامله کرده است. در واقع پول را به خدا داده است و این اعطاء پول به یک فقیر موجب می شود انسان یک مرتبه کنده بشود، یک مرتبه بیاید بالا. پس او منت می گذارد. حالا اگر این طرف قضیه را هم درست کردیم. آن طرف قضیه خب با خدا داریم معامله می کنیم، این طرف قضیه را هم از او بدانیم، یعنی از جیب خدا در می آوریم در جیب خدا

<sup>۱</sup> سوره الحجرات (۴۹)، صدر آیه ۱۷

داریم می‌گذاریم. این دیگر خیلی عالی می‌شود. این اثر دیگر دو برابر می‌شود.

مولانا نقل می‌کند قضیه سلطان محمود و ایاز را در سفر هند که رفته بود، در آنجا در خزانه پادشاه هند یک گوهر بسیار گرانبهائی را به دست آورده بود. نشسته بودند در همان، امرای لشکر همه نشسته بودند، بزرگان نشسته بودند، بعد رو می‌کند به آن ندیمش، به آن وزیرش، می‌دهد این را دستش، می‌گوید: چقدر می‌ارزد این؟ چقدر ارزش دارد؟ می‌گوید: قربان! این خراج یک مملکت است. می‌گوید: عجب! این حرفها. بعد می‌گوید: ما این را لازم نداریم این را بشکن! بینداز بشکن!. چه می‌گویید اعلیٰ حضرت! سلطان! این در تمام خزانه پیدا نمی‌شود مانند این. می‌گوید: بله، بسیار خوب، درست است، من غفلت کردم. یک خلعتی بهش می‌دهد و یک جایزه‌ای بهش می‌دهد و از این خلاصه ابراز محبت و دلسوزی که نسبت به خزانه پادشاه کرده او را مورد الطاف ملوکانه قرار می‌دهد. بعد یک مدتی قضیه می‌گذرد و یک ربیعی می‌گذرد، بعد می‌دهد دست کس دیگر. می‌گوید: فلانی! تو قیمت بگذار برایش. او هم نظیر همین را بعد می‌گوید: خب حالا ما اگر نخواهیم و از این بخواهیم صرف نظر بکنیم چه کار می‌کنی؟ می‌شکنی یا نه، این را؟ می‌گوید: چطور اعلیٰ حضرت این همچنین مسأله‌ای را می‌گویند؟ اصلاً این برای وجود شخص شخیص سلطان السلاطین، ملک الملوک، خاقان بن خاقان ندیدید؟ وقتی که تعریف می‌کنند، پشت کتابها، اینها، نمی‌دانم، خاقان بن خاقان، سلطان بن سلطان بن سلطان، السلطان الاعظم کذا، کذا، اینها چیست؟ خاقان بن خاقان، سلطان بن سلطان به آن هم گفت که این هم بشکن، آن هم خلاصه یک همچین همین طور تا نوبت به ایاز رسید؛ قضیه یک مقداری گذشته بود به ایاز. به ایاز گفت: چقدر می‌ارزد؟ گفت: قربان این خیلی می‌ارزد، این اصلاً نادر است، این چیه؟ مطلب همین است که اینها گفتند. گفت: بشکن! تا گفت بشکن گذاشت زیر پایش و سنگ آورد زد خوردش کرد. اصلاً همه تعجب کردند، همه شروع کردند به شماتت، شروع کردند به عتاب: ای دیوانه! چه کار کردی؟ بدبخت کردی، فلان کردی، خزانه را تھی کردی، آخر کسی می‌آید این کار را می‌کند؟ بعد وقتی که خوب خطاب و عتابشان تمام شد رو کرد به آنها، گفت: بگوئید بینم ارزش این سنگ بیشتر است پیش شما یا ارزش حرف سلطان بیشتر است؟ این را می‌گویند عاقل، این را می‌گویند زیرک، این را می‌گویند رند. رند به این می‌گویند. نمی‌توانند بگویند که ارزش این بیشتر است، این که دیگر نمی‌توانند این را دیگر. گفت: برای شما دید، دید ظاهر بین است. شما به تالو و درخشندگی این نگاه کردید، من به ارزش و حرف سلطان نگاه کردم. بعد سلطان رو کرد گفت: این بود نتیجه این ملازمت با ما و بودن با ما، این که شما حرف ما را زمین بگذارید و یک سنگ را بر کلام ما و حرف ما ترجیح بدهید؟ این بود نتیجه‌اش؟ بعد دستور قتل آنها را داد و خلاصه ایاز آمد و شفاعت کرد و اینها. ایاز در قبال سلطان، سنگ دیگر نمی‌بیند، فقط کلام سلطان را می‌بیند. کلام سلطان برای او ارزش دارد نه سنگ. حالا فرض کنید که من باب مثال ما بنا را بر این می‌گذاریم اگر آنها که

سلطان بهشان گفته بود بشکنند نمی شکستند و بر حسب اتفاق این شکسته می شد، باز که نتیجه حاصل بود. بچه ای می آمد می شکست، پرنده ای می آمد و از دست می انداخت و می شکست، به یکی از علل و عوامل این از بین می رفت. این در اینجا یک مسأله مادی اتفاق افتاده اما کلام سلطان که او نباید هیچ وقت از بین برود.

امام صادق علیه السلام می فرماید: باید در قبال با پروردگارت مانند ایاز باشی. امام صادق نمی فرمایند من دارم عرض می کنم، مثال دارم می زنم و الا ایاز ششصد سال بعد از امام صادق آمد. باید فقط یک سلطان را قبول کنی و آن مَلِک الملوک است، بقیه سلاطین همه مجازند، همه دروغند و همه فناپذیر. آنچه را که در ذهن خدا پنداشتیم آنها خدا نیست و آنچه را که در ذهن پرورش دادیم همه آنها مانند آن سنگ از بین رفتنی هستند. یک وقتی خدمت رفقا عرض کردم؛ هر چه ما به دنیا تعلق داشته باشیم آیا بر مرگ خود هم ما حکومت داریم؟ غلبه داریم؟ این را چه کارش می کنیم؟

یکی از دوستان چند شب پیش منزل تشریف آورده بودند که الان هم در همین جا حضور دارند. ایشان می گفتند که: من از یک شخصی پولی می خواستم، یک مبلغ زیادی می خواستم و این شخص هم بهش می گفتم پول را بده می روم شکایت می کنم، می گفت برو شکایت بکن، من همه اینها را با پول خریدم؛ قضات را با پول خریدم و می رفت رشوه می داد، این طرف، آن طرف و خلاصه ترتیب اثر هم به کارش نمی دادند. یک روز گفتم: آخر چرا این طور؟ فلان، این حرفها. می گفت: رفتم چند روز پیش آزمایش دادم؛ آورده ام این است، تری گریسیریدم این است، کلسترولم این است، قندم این است، شکرم این است شربت من این است، از همین چیزها، قلبم هم رفتم آزمایش کرده ام مثل یک جوان بیست ساله، هیچ طورش نیست، مسأله ای نیست، حالا هر کاری دلت می خواهد برو بکن. ایشان می گفتند: چند روز بعد یک مرتبه من دیدم صحبت و سر و صدا است که فلانی فوت کرده، همین آقا، همین آقا که کلسترول رفته بود. رفتم و تحقیق کردم دیدم بله، صبح بلند شده سخته کرده. همه چیزش، دقیق، نرمال، عالی، قلبش خوب، ولی مسأله جای دیگر است آقا جان! چی داریم خودمان را گول می زنیم؟ به چی داریم گول می زنیم؟ خیال کردیم زمام ملائکه به دست ما است؟ زمام حضرت عزرائیل و جبرائیل به دست ما است؟ ما پشت این دیوار را نمی توانیم بینیم. قندم این است، نمی دانم اینم این است، چربیم این است، فلانم این است. اینها را ما چه کنیم؟ واقعیات را ما چه کنیم؟ اینجاست که امام علیه السلام ما را به یک امر واقعی دارد سوق می دهد می گوید: تا به حال آنچه که در ذهنت داشتی همه مجاز بود، آنچه را که در ذهن می پروراندی همه تخیل بود. بین واقعیت کجاست؟ بین آیا تو بر این مالی که داری تسلط هم داری یا تسلط دیگر دست خودت نیست؟

لهدا در اینجا خدا می فرماید: ما تعمداً برای رشد بندگان اختلاف در اوضاع پیش می آوریم (وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ) خیلی آیه عجیب است این آیه، آیه ای است که من خیال می کنم، همه آیات قرآن واقعاً همه پر از اسرار است و

همه پر از رموز است و در هر مرتبه‌ای از مراتب سلوک برای انسان راه‌گشا و اسوه است ولی بعضی از آیات خیلی عجیب است، یکی از آن آیات این است **(وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصِ مِنَ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ النَّمْرَاتِ وَ بَشِيرِ الصَّابِرِينَ)** «ما شما را امتحان می‌کنیم، ما شما را مبتلا می‌کنیم، اصلاً ما شما را مبتلا می‌کنیم» **(وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ)** یعنی ما. ما خدا، شما را مبتلا می‌کنیم. به چی؟ **(بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ)**، «نگرانی برایتان بوجود می‌آوریم، ترس بوجود می‌آوریم»، نسبت به از دست دادن یک چیزی، نسبت به انجام یک واقعه‌ای، نسبت به یک، فرض کنید که من باب مثال هجمه‌ای از طرف کفّاری، از طرف دشمنان. **(وَ الْجُوعِ)** «گرسنگی»، **(وَ نَقْصِ مِنَ الْأَمْوَالِ)** «در اموالتان نقص می‌آوریم»، در اموالتان تنزل می‌آوریم، **(وَ الْأَنْفُسِ)**، «بعضی از شماها را می‌گیریم، می‌بریم»؛ فرزند را می‌گیریم، زن را می‌گیریم، شوهر را می‌گیریم، رفیق را می‌گیریم، قوم و خویش را می‌گیریم، عملشان تمام شده باید بروند. **(وَ النَّمْرَاتِ وَ بَشِيرِ الصَّابِرِينَ)**. خدا در اینجا می‌گوید که ما شما را امتحان می‌کنیم. پس این آیه می‌گوید این مسائلی که برای انسان اتفاق می‌افتد از طرف خدا است. آیه می‌گوید از طرف خدا است دیگر. چرا ما در این اختلاف دچار تزلزل می‌شویم. چرا؟ اگر فرض کنیم خدا بیاید و قبلاً بگوید: من فردا می‌خواهم یک معامله ضرری را برای تو بوجود بیاورم. اصلاً خدا بیاید بگوید، تو خواب. آدم می‌گوید چی؟ می‌گوید: بیاور دیگر. وقتی می‌گوید می‌خواهم بیاورم، بگویم بیاور؟ یا بنده مالک هستم یا نیستم، بنده دلم می‌خواهد یک معامله ضرری برای تو بوجود بیاورم. بگویم نه، بیاور؟ اینکه نمی‌شود.

یکی نقل می‌کرد می‌گفت: ما با یک شخص اختلافی داشتیم و قطعاً هم من می‌دانستم حق با من است در همان زمان‌های سابق حق با من بود، مثل روز روشن، او ظالم بود. می‌گفت: قرار بود آن روز مشخص به محکمه برویم. در هر زمان، در زمان سابق، زمان .... می‌گفت: شب من خواب دیدم، یک صدایی به گوشم خورد: **إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاكَ مَحْكُومًا** «خدا می‌خواهد تو را فردا محکوم ببیند» گفتم: صبح بلند شدم، خیلی خوب، دیگر حسابمان روشن است دیگر. خیلی آرام و راحت رفتیم دادگاه و دادگاه هم ما را محکوم کرد و حق داد به او و برگشتیم آمدیم، هیچ طوری مان هم نشد. خدا می‌خواهد محکوم ببیند حالا باید چه کار کنیم؟ سیدالشهدا علیه‌السلام وقتی که می‌خواست از مدینه حرکت کند برادرش محمد بن حنفیه آمد جلوی حضرت را بگیرد، گفت: برادر کجا داری می‌روی با این اوضاع؟ سایه به سایه دنبالت هستند، حالا همین جا باش، فلان کن، مشخص است این مسیر تو، مسیر عاقبت خوشی ندارد. امام حسین اصلاً خیالش راحت بود، گفت: اصلاً تو چی داری می‌گویی؟ **إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَانِي قَتِيلًا** «اصلاً خدا می‌خواهد من را شهید ببیند»، چه می‌گویی؟ دیگر ماند چه بگوید. دیگر وقتی خدا می‌خواهد، دیگر چه بگویم. بعد گفت: این زن و بچه را داری کجا می‌بری؟ خودت را می‌خواهی شهید کنی، خب این زن و بچه؟ حضرت فرمود: **إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَاهُنَّ سَبَايَا** «خدا می‌خواهد

پس وقتی کسی با این فکر حرکت کند پس دیگر این پستی و بلندی و انخفاض و ارتفاع و تغییر و تبدلات دیگر در او چه اثری دارد؟ یک کسی پول داده خودش هم می‌خواهد پولش را پس بگیرد، اصلاً می‌خواهد ور شکست کند. وقتی او داده، حالا هم می‌خواهد ور شکست کند. می‌گوید: آقا! پول بهت دادم حالا پس بده. می‌گوید: من بهت دادم، از جیب خودت آوردی؟ نه، پولی بوده برای پدرت، پدرت جمع کرده حالا پدرت فوت کرده، من پدرت را از این دنیا بردم، حالا بهت رسیده، حالا دلم می‌خواهد پس بگیرم. اگر پدرت تا به حال بود این ارث بهت می‌رسید، نمی‌رسید دیگر، پس من این توفیق را برای تو حاصل کردم که تو الآن صاحب این اموال بشوی یا اگر فرض بکنید که فلان کس نمی‌آمد و از فلان جنس را برای تو بخرد، تو الآن به این مکتب می‌رسیدی؟ نه، من که این شخص را فرستادم حالا می‌خواهم پول را پس بگیرم. چطور موقع آمدن خوشحال بودی حالا که می‌خواهم امانت را بگیرم جزع و فزع می‌کنی؟ حالا ناراحتی؟ نه نمی‌شود. خیلی می‌خواهی بچه خوبی باشی، حالا نمی‌گویم خوشحال باش که داری ورشکست می‌شوی، این را نمی‌گویم، اینکه نمی‌شود اینطور، نمی‌گویم خوشحال باش و بخند و بگو: الحمد لله اشتغال فکرم کم شد و اشتغال ذهنم ...؛ اقلماً مساوی باشد برایت، فرق نکند، برایت تفاوتی نکند. چون آن کسی که داد همان می‌برد و آن کسی که بُرد همان می‌دهد و تو بدان بعدش چیست قضیه، این است، بشارت این است اگر انسان به این مطلب برسد و قضیه‌ای برای او پیدا بشود این در دگرگونی خودش و دگردیسی که برای نفس خودش دارد پیدا می‌شود، به آن منفعت می‌رسد اگر. انسان صبح برود در دکان، دکان را باز بکند یا فرض بکنید که برود در محل اشتغالش بعداً یک مسائلی را همین طوری بیاید عادی بگذرد، بعد جریانی اتفاق بیافتد، این رشد نکرده، فکر او و دید او همین است. من این قول را به شما بدهم اگر انسان هزار کتاب بخواند و هزار سال نماز بخواند و نماز شب بخواند و تهجد کند تا خدا برای انسان پیش نیورد، انسان این مطلب را نمی‌فهمد، نمی‌فهمد، باید خدا پیش بیاورد. نظام عالم همین است، در این نظام همین است. لذا هی بالا می‌رود قضیه، هی می‌آید پائین، هی تغییر پیدا می‌کند، هی این طرف، تا در این تغییر و تبدلات هی انسان این طرف می‌شود، آن طرف می‌شود، بالا، پائین تا دیگر آرام، حالا هر چیز شد دیگر برایش فرقی نمی‌کند؛ چه ورشکست شد برایش فرقی نمی‌کند، چه پول پیدا کرد فرقی نمی‌کند، چه در یسر بود فرقی نمی‌کند، در عُسر انجام شد فرقی نمی‌کند. این فرق نکردن همان است که باید به او برسد، اینجاست. این مسأله مربوط به مال بود. این چیست؟ این بشارت دارد دیگر، رسیدن به اینجا کم کاری نیست، رسیدن به این مرتبه که انسان پول به دستش بیاید با نیاید، گرفته بشود، هر دو یکی است، گاه و طلا برایش یکی باشد، این کم چیزی است؟ رسیدن به آن جایی که بگویند: آقا! سه هزار دینار و دو هزار دینار، بگوید چهار هزار دینار. این برای هر کسی نیست. این بشارت می‌خواهد. لذا می‌فرماید: (و

**بَشِيرِ الصَّابِرِينَ**)، این **(بَشِيرِ الصَّابِرِينَ)** مال همین است. در اثر صبر این رشد برای تو پیدا می‌شود، در اثر صبر و تحمل این ارتقاء و این تبدل و تصحیح باطن و تصحیح فکر برای تو حاصل می‌شود. لذا بشارت باد صابری را که با این صبر به اینجا می‌رسند، به این نقطه سلوکی با صبر می‌رسند. این **(بَشِيرِ الصَّابِرِينَ)** نتیجه اینها است. چرا **(وَ لَنْبَلُوَنَّكُمْ)**؟ چرا ما مبتلا می‌کنیم؟ چرا ما **(بِشْيَاءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصِ مِنَ الْأَمْوَالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ النَّمْرَاتِ)**؟ چرا؟ برای چیست؟ برای خود شما است، برای خود شما، ما پائین و بالا در زندگیتان قرار می‌دهیم. برای ما که فرق نمی‌کند همه عادی، بیایند و خوب و خوش بروند. برای خدا فرق می‌کند؟ نه، هیچ تفاوتی ندارد ولی برای رشد خود شما است که ما این کار را انجام می‌دهیم در زندگیتان. پس بنابراین باید سالک استقبال کند از این مرام نه اینکه خودش را عقب بکشد. چرا؟ چون کار خدا است، خدا می‌خواهد این را الآن بالا ببرد، نمی‌خواهی ببرد، نمی‌برد. اگر می‌خواهد برود باید به این نقطه برسد، به این توازن، باید به این نقطه برسد. لذا مرحوم آقا می‌فرمودند: سابقین اصلاً استقبال می‌کردند، وقتی یک مدت زمانی می‌گذشت و اینها می‌دیدند که خلاصه تغییر و تبدلی نیست به گریه می‌افتادند، به ابتهال می‌افتادند، خدایا! چی شده؟ نظرت از ما برگشته؟ مسأله چیست که ما زندگیمان راحت است، ما مسأله‌ای نداریم، ما مشکلی نداریم؟

فلهذا در مکتب عرفان و مسیری که بزرگان دین و عرفاء شامخین آن مسیر را ارائه دادند، در این مسیر مسائلی از قبیل رفع گرفتاری و ادای قرض و جلوگیری از ورشکستگی و دعاها و مسائل و اوراد و دستوراتی که از جلوی این مسائل و اینها بگیرد، اصلاً در این مکتب وجود نداشت. این در سایر جاها بود. می‌آمدند، می‌گفتند که: آقا! فلان قرض داریم، دعایی بفرمائید. آن هم یک دعایی می‌کرد و قرضش ادا می‌شد. آقا! فرض بکنید که فلان گرفتاری داریم، کاری بکنید و فلان. آن هم یک کاری می‌کرد و انجام می‌شد. آقا! فلان گرفتاری الآن برای ما اتفاق افتاده، ردش کنید. گرفتاری رد می‌شد ولی تو در همین جا ماندی، قرضت ادا می‌شد ولی تو در اینجا گرفتاری، تو ترقی نکردی، بسیار خوب، هست. این گرفتاری را کی برای تو به وجود آورده است؟ آن وقت داری از زیرش فرار می‌کنی؟ آن این گرفتاری را به وجود آورده که تو رشد کنی آن وقت خود او که به وجود آورده، داری رد می‌شوی، کنار می‌روی. بله، یک مقداری مسائلی هست، انسان باید در هر گرفتاری دعا کند، انسان باید رفع گرفتاریش را از خدا بخواهد. خداوند به حضرت موسی علی نبینا و آله و علیه السلام خطاب فرستاد که: حتی نمک طعمت را هم باید از من بخواهی. نمک طعمت را باید از من بخواهی. مریض شده بود، طبیب نمی‌رفت، از همان دواها نمی‌خورد، منتظر بود خدا شفا بدهد. خدا گفته بود که: من حکمت خودم را در همین مسائل قرار دادم، تو چطور داری از زیر این حکمت من شانه خالی می‌کنی؟ همه چیز را انسان باید از خدا بخواهد اما نه اینکه برود یک راهی را که جدای از آن تقدیر و مشیت، جدای از او بیاید و یک مسأله‌ای را انجام بدهد، این بر خلاف سلوک است. لہذا هر کسی را دیدید در ارتباط با زندگی خودش یا

در ارتباط با زندگی دیگران به اینگونه مسائل رو می‌آورد از عرفان نصیبی ندارد، هیچ کس نصیب ندارد. در مسیر عرفان باید فقط توجه به تکلیف و تسلیم در برابر قوانین پروردگار باشد و عمل به ظاهر باشد. مالی را از انسان می‌برند، انسان باید طبق قانون عمل کند؛ برود کلاتری برود، محکمه شکایت کند، یک همچنین قضیه‌ای است، آمده، دزد برده. به نتیجه برسد یا نرسد به او مربوط نیست. رفتن سراغ افرادی که آنها ممکن است با بعضی از کارها، بعضی از اشارات و خطّ نشان‌هایی را برای انسان نشان بدهند، رفتن اینها خلاف سلوک است. ممکن است انسان به مالش برسد ولی به رشدش نرسیده است. هیچ من یاد ندارم در زمان مرحوم آقا کسی آمده باشد و از ایشان، یا آمدند و حتی ایشان اجابت کرده باشند، ابداً، نخیر، هر کاری می‌خواهید بکنید، دعا می‌کنیم ان شاء الله خدا رفع .... چرا؟ لَعَلَّ أَيْنَ كِه این دزد مأمور خدا باشد (وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَ النَّمْرَاتِ وَ بَشِيرٍ الصَّابِرِينَ) مگر همین طوری ابتلاء است؟ بالأخره ابتلاء باید به یک وسیله‌ای باشد دیگر؛ یا دزد بیاید مال آدم را ببرد یا یک کاسب و تاجری بیاید سر آدم را کلاه بگذارد، بالأخره اینها همین جور که مال از بین نمی‌رود، تو زمین فرو نمی‌رود، یا دزد می‌آید ببرد یا فرض کنید که من باب مثال بچه انسان بلند شود یک چیز عتیقه را می‌زند می‌شکند. این الآن مأمور خدا است. ای داد بیداد! من دنبال این رفتم، چه بوده، چه بوده. حالا بچه که تقصیر ندارد، این چیست؟. این از آنجا هدایت شده بیا بزن، بزن تعلق این کم شود. بالأخره یک نحوه‌ای باید باشد دیگر. انسان باید به مسیر ظاهر عمل کند، باید برود شکایت کند، باید برود تحقیق کند، مسائل را در حدّ ظاهر باید برود انجام بدهد، در آن حدودی که تکلیف است، بیش از آن مقدار نه.

اگر نسبت به یک شخصی انسان طلب دارد و شخصی نسبت به انسان مقروض است باید طریق ظاهر را عمل کند در چارچوب شرع و تکلیف. اگر انسان بداند که او نمی‌تواند قرضش را بپردازد شرعاً حرام است او را به زندان بیناندازد، حرام است. بله، اگر بداند که دارد و نمی‌دهد، این اشکال ندارد، باید بیاید. ولی اگر نداشته باشد انداختن به زندان حرام است و خدا انسان را معاقب می‌کند و برای انسان می‌آورد. معنا ندارد انسان این کار را انجام بدهد. بر فرض، حتی کوتاهی کرده باشد، وقتی ندارد، ندارد، زن و بچه او چه تقصیری دارند؟ آنها چه گناهی کردند؟ اینها چیزهایی است که متأسفانه انجام نمی‌شود. نباید انسان بر خلاف طریقی که شرع برای انسان، آن طریق را ترسیم کرده، بر خلاف او برود. از موقعیتی که دارد نباید سوء استفاده بکند. سوء استفاده برای کی؟ در برابر خدا؟ خدا برایت پیش آورده باید صبر کنی ضرری برایت پیش آمده باید صبر کنی، مال از تو رفته بیرون، جانت که بیرون نرفته، یا نه، رفته؟ ممکن است بگوئیم رفته است. گفت: مال است نه جان که آسان بتوان داد. جانت که بیرون نرفته، یک مالی داشتی در یک جا، پولی داشتی در بانک، بین تو و بین آن بانک چند فرسخ فاصله است، دو فرسخ، حالا آن بانک پول تو را نمی‌دهد، خاطر جمع باش پول تو سر

جایش محفوظ است، هیچ دست نمی خورد، من قول می دهم. ملکی داشتی از تو گرفته اند، آن ملک تو سر جایش محفوظِ محفوظ است، یک وجب از او هم کم نخواهد شد. تا به حال دست تو بر این ملک بود، حالا دست شخص دیگر آمده. هیچ، نگران نباشید. چرا نباید نگران بود؟ چون اصلش مال ما نبود. آمدند منزل آقای حداد را غصب کردند، آمدند غصب کردند، همان باجناب ایشان آمد غصب کرد. ایشان چه کار کردند؟ هیچی، غصب می کند، خب بکند. نه رفتند شکایت کردند، نه رفتند جایی یعنی شکایت هم می کردند به جای نمی رسیدند، آن شخص متنقذی بود همین طور نشستند. خدا هم چه کار کرد؟ آن بیچاره به دیوانگی و جنون مبتلا شد و از دنیا رفت، منزل آمد به ملک ایشان، یک منزل مختصری بود. خب چه کار کند؟ کار خودش را می کرده است، حالا غصب کرده، ما هم زندگیمان را می کنیم. روز را به شب و شب را به روز می آوریم. این منزل سر جایش است. هر روز هم نگاهش می کنیم. حالا یک کس دیگر در آن می نشیند. خب بنشیند.

پس انسان باید این مطالب را از او بداند. (وَ أَنْبَلُوا نَفْسَهُمْ) امام صادق می فرماید: به این آیه توجه داشته باش که آنچه را که خدا به تو عنایت می کند و آنچه را که از تو می گیرد همه یک منشأ دارد، دو تا منشأ ندارد.

امیدواریم خداوند ما را توفیق بده که این مطالب در وجود ما محقق بشود و فقط به عنوان یک صحبت و به عنوان تلقی این مسائل نباشد، واقعاً این مطالب را ما برسیم. از خدا توفیق رسیدن به این مطالب که واقعاً حیات ابدی ما در گروی اینها است، حیات ابدی ما است و برای ما آمدند این حرفها را زدند، مطالبی که نقل کردند، خود گویندگان به این مطالب اول رسیده بودند بعد برای ما بیان شده، فقط نیامدند یک ساعت وقت را بگذرانند و بروند، نه، رسیدند به این مسائل. امام صادق علیه السلام خودش اول به این مطالب رسیده است. از خدا بخواهیم انشاءالله توفیق رسیدن به حقیقت و واقعیت و وصول به آن کمال واقعی که عبارت از عبودیت است به همه ما عنایت کند.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ